

نمایشنامه

« گزارشی از یک سنگسار »

« در یک پرده و شش صحنه »

مجید فلاح زاده

انجمن تئاتر ایران و آلمان

بازیگران:

یک زن
یک مرد
یک بسیجی
یک رقصنده

(محل واقعه: ده - شهرکی در هر کجای ایران)

(وسائل صحنه: کپه هایی از لباس های زن و مرد در دو سوی صحنه)

تذکر:

الف: این نمایشنامه برداشتی است از کار مشترک نمایشنامه نویس افریقایی جنوبی (آتول فوگارد) و بازیگران اش (جان کانی و وینستون نشونا)، به نام : *Statements After An Arrest Under The Immorality Act*
ب: « بزنی سنگ » عنوان و مطلع شعری است از خانم « مهرانگیز رساپور » (م - پگاه) که در سایت « عصر نو » نشر شده است.

صحنه ی یک

« آژیر گشتی های بسیجی »

نور موضعی بر روی دو پیکر/ مجسمه که در بالای صحنه ، همچون پیچکی در هم پیچیده اند. قرائت اتهام نام توسط بسیجی، همه‌ها های « بزَن سنگ » ، فلاش های عکس برداری، و سرانجام تاریکی و سکوت مطلق.

اتهام نامه

قرائت بسیجی :

متهمه « فریدا بهرامی »، سی و هفت ساله، ساکن « کلاشهر » ، خیابان « صفایی » ، بُن بست « شهید کوثری » ، سرای 29، شغل : کتابدار – متهم « حمید آریا » ، چهل و پنج ساله، ساکن « زرین ده » ، شغل : معلم.

موضوع اتهام :

نقض عنف اسلامی – زناى مُحصنه!
متهمه « فریدا بهرامی »، مزدوج، فاقد سابقه ی جرم، کارمند کتابخانه ی شهر است و از شش سال قبل در « کلا شهر » زندگی می کند.
متهم « حمید آریا » مدت یک سال است که مدیر مدرسه « زرین ده » است و متاهل و پدر یک فرزند، بدون سابقه ی جرم!
سؤطن من نخستین بار توسط گزارش خواهر « خدیجه محمدی » برانگیخته شد.
(قرائت گزارش خود را قطع می کند و از داخل پرونده ی مسجد محله، برگه ی شهادت نامه ای را بر می دارد و با صدای بلند قرائت می کند.)
شهادت نامه در حضور کارآگاه برادر سروان « پرویز دیندار » در کمیته ی شهر، در هفده شهریورماه هزار و سیصد و شصت و هفت.

« در اواخر غروب یک روز فروردین ماه امسال برای اولین بار توجه من به رفتار « فریدا بهرامی » و « حمید آریا » جلب شد. من در اوائل غروب در قسمت عقب باغچه ی خودم بودم و دیدم که « حمید آریا » چطور به در پشتی کتابخانه نزدیک شد و بدون در زدن وارد گردید. کمی بعد از آن در اتاق عقب کتابخانه چراغ روشن شد. پس از مدتی خود « فریدا بهرامی » بیرون آمده و زباله ها را در سطل آشغال خالی کرد. حوالی ساعت هشت شب، من باز در قسمت عقب باغچه بودم و متوجه شدم که هنوز چراغ روشن است. چراغ در همان لحظه خاموش شد. چراغ کتابخانه معمولاً در این ساعت روشن نیست. من مدتی صبر کردم تا به بینم بعد از این چه می شود. پس از مدتی – تاریکی حدود 45 دقیقه

طول کشید - در پشتی باز شد و « حمید آریا » از آنجا بیرون آمد. او در را پشت سر خود بست. آن را قفل کرد و بعد کلید را در جیب شلوارش گذاشت و با نگاهی به اطراف، با احتیاط قدم تند کرد و رفت. این رویدادها - آمدن « حمید آریا » و مدت معینی ماندن تا وقت تاریکی - از آن روز تا به امروز هفده شهریورماه، بارها تکرار شده است.

من همچنین شاهد بوده ام که چگونه حرکات « حمید آریا » در طول این شش ماه هر چه بیشتر مخفیانه تر گردیده است. من حاضرم سوگند خود را در هر محکمه ای تکرار کنم.

امضاء - انگشت خواهر « خدیجه محمدی » خیابان « شهید سبز علی »، شماره دو، « کلا شهر ».

(بسیجی شهادت نامه را دو باره در داخل پرونده جای داده و به قرانت خود پایان می دهد.)
(سکوت و تاریکی مطلق.)

* * *

صحنه ی دو

« حمید » و « فریدا » در زیر نورهای موضعی دو سوی صحنه - که از این به بعد ما آن ها را زن و مرد می نامیم - با انگشتان شان کشیده به سوی یکدیگر، مجسمه وارنشسته اند.

زن : تموم بعد از ظهر موهام رو زیر نور خورشید خشک کردم. همین طور توی حیاط خلوت روی صندلی راحت نشستم و گرما رو روی سرم احساس می کردم. سرم خیلی سبک شده بود. مثل این که تک تک تار موهام رو حس می کردم. مو وقتی خشک میشه تغییر می کنه و بعد بوی عطره که تمام صورت رو غرق خودش می کنه ... بوی عطر موی تمیز و شامپو. هر قدر موها گرم تر می شه، بوی این عطر هم شدیدتر می شه؛ و با کوچک ترین وزش باد، با سبک ترین نسیم، موها به رقص و حرکت در می آن، و ... رنگ شون هم ... به خصوص وقتی که تارهای مو جلوی چشم ها آویزون باشن ... انگاری رنگ ها زنده هستن.

(مکث)

آدم دیگه هیچ احساسی برای گذر زمان نداره. همه چیز صلح آمیزه. تنها صداها بعد از ظهر داغ ... صوت های داغ و بوهای داغ ... و قبل از هر چیز صوت ها و بوهای درخت انجیر ... انجیرهای زیادی از درخت افتاده و ترکیده ان ... اون ها روی زمین می گندن ... تقریبا مثل شراب! برگ های درختان هم وقتی هوا گرمه بوی تندى تو هوا پخش می کنن.

(مکث)

دیگه چی؟

کیوترها ... و ملخی که ناگهان به هوا می جهه ... زنبورها ... من فقط اونجا نشسته بودم ... یک عصر پنجشنبه صلخ آمیز ... به آرامی صداها و بوها رو حس می کردم ... تنبل اونجا لم داده بودم و به هر چیز ممکن فکر می کردم.

(به طرف مرد بر می گردد.)

و تو؟

مرد : من ...؟! یه روز معمولی. چیز خاصی نبود ... تا همین لحظه.

زن : مهم نیست. تعریف کن.

مرد : چیزی برای تعریف ندارم. یک کمی تو مدرسه کار کردم ... نه، معلومه! حالا یادم اومد که امروز چه چیز اتفاق افتاد.

زن : تعریف کن.

مرد : من امروز یه خونه ی پنج اتاقه ساختم.

(زن می خندد.)

باور کن! امروز ظهر تو راه برگشتن به خونه ام از کنار پسرک کوچکی رد شدم ... اسمش « اسحاق » ... برادر بزرگ ترش « ابراهیم » امسال به مدرسه اومده ... « اسحاق توکلی » ... آره ... این اسحاق با چندتا آجر پاره و خرت و پرت های دیگه توی خاک بازی می کرد. من ایستادم و به اون نگاه کردم. اون گفت که برای خودش یه خونه می سازه. برام همه چیز رو دقیقاً تعریف کرد. مادر، پدر و برادر کوچک اون تو یه اتاق، و اون و مادر بزرگ و خواهر و برادر بزرگ ترش تو اتاق دیگه می خوابن. دوتا اتاق درست مثل خونه ای که تو اون زندگی می کنی. من اون خونه را می شناسم. یه بار اون تو بوده ام. یکی از اون کلبه های معمولی و نمور.

(مکث)

می دونی بهش چه نصیحتی کردم؟ گفتم برای مادر بزرگش یه اتاق جداگانه به سازه. بعد براش توضیح دادم که خواهرش هم وقتی بزرگ بشه به اتاق جداگانه برای خودش احتیاج داره. بعد از این حرف ها اون برای خواهرش هم یه اتاق ساخت. وقتی که از اون جدا شدم، خونه ی اون به خونه ای پنج اتاقه با گاراژ بدل شده بود ... اصلاً مسئله بر سر همینیه. مگه نه؟

زن : آره.

مرد : مرد حسابی حداقل در دنیای خیال که می تونی برای خودت یه خونه ی پنج اتاقه بسازی.

(سکوت)

زن : دوستت دارم.

(مکث)

چیه؟ چی کار می کنی؟

(نورلرزان یک کبریت توسط مرد در فضا پخش می شود. زن سریعاً کناری می خزد.)
نه!

مرد : خواهش می کنم.

زن : نه!!

(نور کبریت خاموش می شود. تاریکی.)

مرد : به خاطر وجود منه یا به خاطر وجود خودته که این کار رو کردی؟

زن : بیشتر به خاطر وجود تو ... پسرت ... همسرت! من که کسی رو ندارم!

مرد : اما ... تو منو داری.

زن : مسئله به این سادگی نیست. این سگ های بسیجی ...! این موجودات بینابینی پشم آلود ...!

مرد : چرا، به همین سادگیه. اما دردناکه! آدم تو این زندون هم به خاطر یه حرف، یه جمله باید پنهان

بشه. به همین سادگی. این جا، توی این زندون هم به قول « شاملو » « دهانت را می بویند/ مبادا گفته

باشی/ دوستت دارم. »

(مکث)

می دونی؟ امشب قرص ماه کامله. وقتی که به خانه بر می گردم، « زرین ده » بسیار زیبا خواهد بود.

« فریدا » ایکاش می تونستیم این کرکره های لعنتی را بالا بزنیم!

زن : خواهش می کنم این کار رو نکن ...!

مرد : چرا، مگه ما چه چیزی مون از دیگران کمتره ...؟ چون زندگی به خاطر زنده موندن باید به

میره؟! من می خواهم دیده بشم. می خواهم که تو منو به بینی.

(ناگهان در زیر اشعه ی نور ضعیفی که از لای کرکره به درون اتاق می ریزد جابجا می شود.)

روشن ترین نقطه هستی ما. من این جا هستم. می تونی منو به بینی؟

زن : آره.

مرد : خُب؟

زن : تو رو می بینم.

مرد : فریدا!! فریدا!! هستی ... حداقل چهارده میلیارد سال قدمت داره. این یه واقعیه. این ذره خاک ناچیز کره زمین، این چند متر مکعب اتاق حقیر، این شهر کوچک احمق مذهب زده، این کویرها ... میلیون ها سال قبل یه اقیانوس بودند. در این جا دیناسورها در هم می لولیدند! واقعا. توی این کتاب آخری که به من دادی همه چیز در باره ما نوشته شده. ما. دنیای ما. به من گوش می دی؟

زن : آره.

مرد : و می تونی منو به بینی؟

زن : آره.

مرد : (ابتدا به فکر فرو می رود و بعد ...) یه چیز دیگه هم بود ... بارون ... بارون های پایان ناپذیر ... میلیون ها سال ... بارون ... آب ... بدون وقفه (مکث) فریدا؟

(دست اش را دراز می کند. زن به طرف او می خزد. اما هنوز شرمنده و کناره گیر است.)

از چه چیزی می ترسی؟

(در مرکز صحنه به هم می رسند.)

تو از اون ها می ترسی ... از فکر اون ها که مثل آدم ها راست راست راه می رن و به نظر می رسن می تونن لبخند بززن!

زن : بوزینه های آدم نما ... فکر فسیل شده شون حتی تو اون چاهه ... اسمش چیه ؟

(مرد حرف زن را قطع می کند.)

مرد : اما می دونی من از چی می ترسم؟ از باور... از اعتقاد به این که « خدا جهان را خلق کرد...! » شش روز کار کرد و روز هفتم استراحت کرد! چه راحت و بی دغدغه و بی مسئولیت! (مکث) ولی به این یکی گوش کن! « هیچ نشانی از آغازی/ و هیچ چشم اندازی برای فرجامی! - از: چارلز لیل. »
زن : و این یکی ... « من زندانی این جهانم/ زندانی با میله هایی آن سوی زمان/ زندانی با میله هایی آن سوی مکان! از: پابلو نردا. »

مرد : و این یکی از: « م - بامداد »

لرزان

بر پاهای نو راه

رو در افق سوزان ایستادم

دریافتم که بشارتی نیست

چرا که سرابی در میانه بود.

دور دست امیدی نمی آموخت

دانستم که بشارتی نیست:

این بی کرانه

زندانی چندان عظیم بود

که روح

از شرم ناتوانی

در اشک

پنهان می شد.

زن : (تکرار می کند.)

که روح

از شرم ناتوانی

در اشک پنهان می شد. (بیشتر به طرف مرد می خزد.) دوستت دارم ... دوستت دارم!
مرد : (مکت. آهسته می گرید.) آگه می دونستی. آگه فقط می دونستی. آگه این جمله وجود نداشت...
فکر می کنم که ما هیچ وقت همدیگه رو ملاقات نمی کردیم. آره، من، کی ...
زن : تقریباً حدود یک سال پیش. بیست و ششم ماه مهر.

مرد : پس باید شب بیست و پنجم مهر بوده باشه. خانواده ی من خوابیده بودن. بهترین وقت برای مطالعه ... لامپ روی میز بود، و من و یکی از این جانورها که بیرون ورد می خواند و زوزه می کشید. من می خوندم و همه چیز جلوی چشم حاضر بود. تک تک واقعبیت ها. چقدر همه چیز طول کشیده بود ... این قدر آهسته ...! « فریدا » خدا چقدر ...! و بعد ناگهان این جمله « هیچ نشانی از آغازی/ و هیچ چشم اندازی برای فرجامی!» کتاب رو بستم. دیگه حتی نگاهی هم به اون نیانداختم ... دیگه نمی خواستم کلمه ی جدیدی به بینم و یا از واقعبیت های جدید مطمئن بشم ... آره! این دیگه مسئله ی واقعبیت ها نبود، بلکه چیزی دیگه، چیزی ماوراء این ها بود ... بیرون رفتم، وسط ده به راه افتادم. یکی دوتا از سگ های ده رو دیدم که دست هاشون رو لای پاهاشون تکون می دادن. جلق می زدند. از جلوی آلونک « توکلی » پیر رد شدم که در اون هر هفت نفر روی زمین خوابیده بودن. به اونجا نگاهی انداختم و گفتم « خونه ». بعد به آسمان سیاه بی ستاره خیره شدم.

دست هام یخ زده بود ... اما هنوز ده انگشت داشتن. دلم خواست چیزی بخونم ... ستاره امشب/ کسی ندیده/ مگر ستاره/ از ما رمیده! مگر ستاره/ از ما رمیده!
زن : با من هیچوقت در این مورد حرف نزده بودی.

(مکت)

مرد: (گویی که چیزی از بیرون شنیده باشد، به حرف زدن اش ادامه می دهد.) صبح فردای اون روز اونجا بودی ... پشت میز کتابخونه ... گفتمی که بیست و ششم مهر بود ... و من پرسیدم ...
زن : « اصول اولیه ی تکامل»، نوشته ی « ژولیان هاکسلائی ».

(مکت)

چرا ... چرا تقریباً یه ماه صبر کردی تا با من در این مورد صحبت کنی؟

مرد : من این موضوع رو برای هیچکس تعریف نکردم.

زن : من هیچکس نیستم. من، من هستم. من اون آدم دیگه ای هستم که این جا روی زمین با تو دراز کشیده ام. در کنار تو.

(و خود را بیشتر کنار مرد می کشاند.)

مرد : (چند سکه ای از جیب شلوارش در می آورد و مذبوحانه و مضطرب می کوشد تا آن ها را به شمارد.) یک ... دو ... سه ...

زن : حدود هشت ماه پیش به این مسئله فکر کردم که برگردم دو باره به کرمان.

مرد : پس چرا این کار رو نکردی؟

زن : آگه بخاطر تو نبود، به خاطر دردمن زیاد اون بود.

مرد : اونجا چطور بود؟

زن : تو که یک بار اونجا بودی.

مرد : منظورم اینه که ... اونجا خوشبخت بودی؟

زن : (پس از تأملی کوتاه) اولین چیزی که از اونجا به یادم می آد، اینه که هنوز خیلی کوچیک بودم و در راهروی دراز خونه مون روی زمین نشسته بودم. کرکره های پنجره حتما پائین بودن، چون که همه جا تاریک و خاموش بود. بعد یک نفر در طرف دیگه ی راهرو در ورودی رو باز کرد. و من ناگهان نور خورشید و هیاهوی خیابان را دیدم. به اون طرف دویدم. اما قبل از این که به اون جا برسم، در بسته شد. از شدت خشم دیوانه شدم. همونجا نشستم و زار زار گریه کردم.

(مکت)

آخرین خاطره ی من از کرمان اینه که دارم همون در رو از بیرون قفل می کنم و کلید اون رو به دلال معاملات ملکی می دم.

مرد: تو خونه رو فروختی؟

زن : آره ... وقتی که مادرم مُرد، من این شغل رو اینجا بدست آوردم.

مرد : و دیگه چی؟

زن : و یک شوهر قمار باز و معتاد که دست بزن داشت!

مرد : بیست و پنج ... پنجاه ... هفتاد و پنج ...!

زن : چی؟!

مرد : به بینم ... میشه با این هفتاد و پنج تومن آدم یه تلگراف بزنه؟

زن : آگه آدرس و پیام به اندازه ی کافی کوتاه باشه.

مرد : چقدر کوتاه؟

زن : نمی دونم.

مرد : فرض کنیم ده کلمه. (با انگشتان اش کلمات را می شمارد.) « خدایا امروز نان مان را ارزانی

دار! » پس چهار کلمه می ماند. برای « سلام و خدا حافظ » پیام تو چیه؟

زن : « و گناه مان را به ما ببخش، همانطور که ما ... ».

مرد : این حتی برای پیام هم کفایت نمی کنه! (مکث) اما، می دونی ... آگه واقعا من می تونستم این

روز رو دوباره از سر بگیرم و با این هفتاد و پنج تومن می تونستم تنها اولین آجر خونه ی پنج اتاقه

رو بخرم ... گرسنه می ماندم و آجر رو می خریدم؟

(یک صدای ناگهانی آنها را هراسان می کند. آن ها به سرعت از هم جدا شده و هر یک به زیر نور

موضعی خود می رود.)

مرد : هیس!!!

(مکث)

مطمئنی که در رو قفل کرده ای؟

زن : (با تکان دادن سر) و در پشتی رو؟

مرد : آخ ...

(مکثی هیجان زده و بی حرکت، در حالی که هر دو چند لحظه ای در سکوت گوش می دهند. بعد مرد

به طرف لباس های اش بر می گردد.)

امشب چقدر گرمه ... اه. تو « زرین ده » دیگه آب پیدا نمی شه.

زن : هفته ی آینده ما دعای بارون داریم. چهارشنبه.

مرد : منبع آب ده ما خالیه. فقط یه کمی لجن برای بُزا ته اون باقی مونده. اون ها می خوان دوشنبه

برامون آب بیارن. ما باید سر ساعت دوازده با سطل هامون آماده باشیم. دو سطل برای هر خانواده.

زن : چرا من نباید از آب چاه خودم برای تو بفرستم؟ چاه هنوز حسابی آب داره.

مرد : ممنونم. اما من خرجم رو از « زرین ده » مون جدا نمی کنم.

زن : دقیقا! و چون تو خیلی مغرور هستی، حالا باید خانواده ات رنج بکشن؟

مرد : (ناباورانه) غرور؟!

زن : حرف تو این معنی رو می ده.

مرد : غرور احتیاج به درهای پشتی نداره!

زن : هیس! خواهش می کنم.

مرد : و یا اینکه منتظر تاریکی بشه. این جوری که من بین شهر و ده رفت و آمد می کنم با غرور

بیگانه است.

زن : خواهش می کنم بیا امشب دعوا نکنیم.

مرد : حُب. (به طرف لباس های اش می چرخد. چند ثانیه می کوشد که آن ها را مرتب کند. اما بعد،

از این کار دست می کشد و دوباره به طرف زن رو می کند.) آب. آب. اصلا این رو می فهمی ... آب!

(مکث) امشب قبل از اینکه اینجا پیام می خواستم خودم رو بشورم. آب تو. تو می خوای برای من از

چاه خودت آب بفرستی؟ غرور ...! من ... منی که از نظر روحی احساس نکبت می کنم، من به بچه ها

یاد می دم که این لغت چطور تلفظ میشه. به اون ها می گم « مغرور مثل یک طاووس ». من ... منی

که نفسم رو تو سینه حبس می کنم و عرق می ریزم. حسابی عرق می ریزم. منی که با کم ترین صدا فکر می کنم «دیگه گیر افتادیم، بیز و در رو!»

امشب وقتی داشتیم به اینجا میومدم، صدای یه ماشین رو از طرف شهر شنیدم. خود همین سگ ها بودن. تند خودم رو زیر پُل کوچک رودخونه قایم کردم ... همونجایی که مردم قضای حاجت می کنن ... تا مچ ها با دست و پا توی گه ها گیر کرده بودم و منتظر بودم تا ماشین رد بشه، تا دو باره توی ده از مردم نپرسن «چرا فلانی هر شب به شهر می ره؟»

(سکوت)

زن : مردم ... مردم ...! چقدر باید به اونها فکر کرد؟ پس ما چی؟ من چی؟!
مرد : من می خوام هنوز یه چیز دیگه رو هم برات تعریف کنم ... یه روز که داشتیم به اینجا می اومدم، از کنار یه مرد و یه زن و یه پسر بچه ی سه چهار ساله رد شدم که داشتن به زرین ده برمی گشتند. اونها وسط راه روی تپه ایستاده بودن نفس تازه کنن. وقتی آفتاب داغ از پشت سر می تابه، آدم به سختی می تونه از تپه بالا بره ... هر سه اونها خیس عرق، داغ و نشسته بودند. اون ها بوی گند می دادند (مکث). می دونی در راه اومدن پیش تو چی دیدم؟ مردم ... مردم ... مردمی که تو میگی. چند تکه ژنده پاره. منظورم لباس های اونها نیست. اون مردم از درون مثل چند تکه ژنده پاره ی حقیر به نظر می رسیدن. مردک مرتب تریاک می کشه و مثل یه قاب دستمال کهنه ی پاره است. بچه شون هم روزی برای کسی قاب دستمال ژنده ی بدرد خوری می شه ... تا رابطه ی تو با اطرافیانت چطور باشه! (مکث و سپس به سوی زن رو می کند.)

فریدا ... فریدا ... من وقتی از کنار اون ها رد می شدم، نگاهم رو به زمین دوختم!
(سرش را تکان می دهد.)

ایکاش می تونستم اون ها رو صدا بزنم و با خودم به کتابخونه بیارم. می خواستم به در پشتی بگویم تا تو در رو باز کنی. می خواستم تو من رو با اون مردم به بینی. چه کار می کردی؟ اون ها رو به داخل دعوت می کردی؟ اون ها رو خانم و آقا می خوندی؟ به اون ها چای و شیرینی در فنجان ها و ظرف های خودت تعارف می کردی؟ و مهم تر، به اون ها از چاه خودت آب برای شستشوی شون می دادی؟ یا چقدر طول می کشید تا با انزجار برای رفتن اون ها لحظه شماری کنی؟ (مکث) حالا می فهمی؟ تنها دلیل این که من حاضر به پذیرش آب از چاه تو نیستم اینه که «زرین ده» از تشنگی و گرسنگی له له می زنه!

زن : و این غرور نیست؟!!

مرد : نه. درست برعکس، شرمه!

(پشت اش را به زن می کند و دو باره به سوی لباس های اش بر می گردد.)

زن : خیلی بهتر بود که می تونستی صبر کنی تا هوا تاریک تر بشه.

(مکث)

این دختره، خانم «محمدی» هر روز به من زُل می زنه و رفتار عجیبی داره. امروز دو باره کتاب هاش رو عوض کرد. می دونم که اون ها رو نمی خونه. شاید اشتباه می کنم، ولی ... ماه گذشته هم به نظرم می آد همین کتاب ها رو خواسته بود!

مرد : و تو فکر می کنی که من مغرورم؟

زن : تو باید مغرور باشی ... حداقل به بعضی چیزها.

(مکث)

من باور نمی کردم که امشب تو بیایی.

مرد : من جز این نمی تونستم کاری بکنم.

زن : نمی خواستی؟

مرد : چرا، می خواستم. اما فکر کردم که شاید تو برای مدتی بخوای از شر من خلاص باشی.

زن : چه چیزی می تونه تو رو خوشبخت بکنه؟

مرد : چیزی که باعث رنج هیچکس نشه.

زن : مگه ما این کار رو می کنیم؟

مرد : آره.

زن : خونواده ات؟

مرد : نه ما. من این کار رو می کنم. من حالم از این دروغ های خودم به هم می خوره.

زن : فکر می کنی که زنت چیزی ...؟

مرد : نمی دونم. نمی تونم در این مورد چیزی بگم. من اصلا دیگه نمی تونم جز آمدن به اینجا فکر یا عمل کنم. بعضی وقت ها فکر می کنم که حتی این کار هم اشتباهه ... اومدن به اینجا رو میگم.

زن : (آزرده) برو خونه ات. وجدان و احساس گناهت رو بر دار و برگرد به « زرین ده » و به خونواده ات برس. من به حد کافی مشکل دارم. نمی خوام که خیانت تو هم به اون ها اضافه بشه. وقتی که شهادت گفتن « نه » به هیچکس - نه به من و نه به اون ها - رو نداری - من این کار رو برات می کنم. برگرد به خونه.

مرد : (با استهزاء) بهتر نیست که صبر کنیم تا هوا تاریک بشه؟ یادت می آد؟

(مکث)

خیانت من در زناشویی؟ و تو چی؟ آره ... خیانت تو؟ خوابیدن با یه مرد زن دار؟! و مهم تر، تو هنوز مثلاً شوهر داری!

زن : تو یه آدم ترسویی.

مرد : حق با توهه. من یه آدم ترسویی بیش تر نیستم.

زن : (به سوی مرد کشیده می شود.) فکر می کنی برای ما چیزی جز رنجوندن هم باقی نمونده؟!

مرد : وقتی که من هنوز بچه بودم، پدرم یه روز بعد از کار به خونه اومد. به کلبه مون در مزرعه. اون با خودش پنجه ی یه شغال رو همراه آورده بود. حیوون به این صورت فرار کرده بود ... پنجه ی پاش رو که در تله گیر کرده بود، کنده و فرار کرده بود. من تا مدتها منتظر شنیدن داستان سگ هایی بودم که یه شغال سه پا رو گیر آورده و تکه پاره اش کرده اند. می فهمی؟ من تا مدت ها به این فکر می کردم که حیوان چقدر درد باید کشیده باشه که دست به این کار بزنه! تا اون وقت چیزی رو هم نمی شناختم که اون قدر باعث ترس و وحشت بشه که آدم دست به یه چنین کاری بزنه!

(مکث)

این صد در صد همون کاریه که ما می کنیم. گاز زدن و دور انداختن، همیشه گاز زدن و دور انداختن. همین که ترس به قدر کافی زیاد شد ... ما هم واقعا رهایی پیدا می کنیم ... اون وقت از ترس می ترسیم ... واقعا عمل می کنیم ... اون وقت رو پشت بوم ها بجای الله اکبر، الله اصغر فریاد می زنیم ... اما ...

(مکث)

ساعت چنده؟

زن : خیلی تاریکه. نمی تونم ساعت رو به بینم ... تو رو هم همین طور.

مرد : من اینجا هستم.

زن : چی کار می کنی؟

مرد : هیچ چیز. و تو؟

زن : انتظار ...

(مکث)

مرد : انتظار چی؟

زن : نمی دونم ... شاید سگ ها!

(صدای آژیری کشیده و گوش خراش.)

مرد : فریدا! فریدا!

زن : حمید! حمید!

(آنان لحظه ای مکث می کنند، سپس ناگهان گویی به اطاعت از یک تکانه ی درونی، در بالای صحنه، در مرکز مجسمه ها، به هم نزدیک شده و همچون آغاز صحنه یک، یکدیگر را در آغوش می گیرند.)

* * *

« آژیر گشتی های بسیجی »

نورموضعی بر روی پیکرهای پیچیده در هم، ادامه ی قرائت اتهام نامه، همه های « بز ن سنگ » ، فلاش های بی انقطاع عکس برداری، و سرانجام تاریکی و سکوت مطلق.

قرائت بسیجی : باغچه ی پشت منزل خواهر « خدیجه ی محمدی » درست جنب کتابخانه قرار دارد. دیوار آخر باغچه را یک ردیف درخت تشکیل می دهد. در پشتی کتابخانه که مستقیما به اتاقی ختم می شود که متهمه « فریدا بهرامی » از آن به عنوان دفتر استفاده می کند و آن دو، سه هفته ی پیش در آن حین عمل دستگیر شدند، از لابلای این درختان به عین قابل رؤیت است. من از خواهر « خدیجه محمدی » تقاضا کردم که فوراً وقتی متهم « حمید آریا » به کتابخانه وارد شد، به من اطلاع دهد. خواهر « خدیجه محمدی » عمل اطلاع رسانی را درست در بعد از ظهر روز بعد، چهارم شهریورماه انجام داد. من از لای درختان باغچه ی خواهر « خدیجه ی محمدی » در پشتی کتابخانه را تحت مراقبت گرفتم. بعد از این که کتابخانه حداقل یک ساعت تاریک بود، متهم « حمید آریا » از در بیرون آمد، در را قفل کرد، کلید را در جیب اش گذاشت و رفت. من سریعا به چهار راه « مسجد امام » سرای « شهید نظام » دویدم. درست در این لحظه شاهد بودم که متهمه « فریدا بهرامی » از در ورودی کتابخانه خارج شد. من فوراً به این نتیجه رسیدم که این رویدادها دلیل کافی برای بررسی اساسی تمام جریان، ارائه می دهند. لذا، کتابخانه تحت نظارت قرار گرفت. متهم هر غروب می آمد. پس از سه بار تکرار، جریان حوادث سوظن برانگیزارزیابی شد. بعد از مذاکره با افسر حفاظت برادر « شعبان غفاری » تصمیم گرفته شد که متهم و متهمه در فرصت بعدی دستگیر شوند. همین طور تصمیم گرفته شد برای به دست آوردن یک سری عکس به عنوان سند، دوربینی به کار برده شود. در غروب روز دوازدهم شهریور ماه، برادر حاج سرهنگ برادر « سرداری » که مسئولیت مراقبت از کتابخانه را بر عهده داشت، گزارش داد که متهم آمده است و متهمه در ساختمان به سر می برد. من همراه سرهنگ حاج برادر « سرداری » و سردار برادر « کرم الله » به قسمت پشت باغچه ی خواهر « خدیجه ی محمدی » رفتم. ما از ساعت شش تا هشت منتظر شدیم. برادر حاج افسر « شعبان غفاری »، گزارش داد که هیچکس از در ورودی خارج نشده است. ما از روی نرده پریدیم و در تاریکی به طرف در پشت کتابخانه رفتیم. با وجود این که در و پنجره بسته بودند، ما توانستیم به خوبی پیچ ناله های شان را بشنویم. با یک علامت من برادر سردار « کرم الله » با مشت شیشه ی پنجره را شکست و ما با یک چراغ جیبی اتاق را روشن کردیم. من در کف اتاق متهم و متهمه را دیدم که در آغوش هم غلت می خوردند. متهمه برهنه ی برهنه بود، اما متهم یک زیر پیراهنی بر تن داشت. برادر « حاج سرهنگ سرداری » شروع به عکس برداری کرد.

(بسیجی به قرائت خود پایان می دهد. سکوت و تاریکی مطلق.)

* * *

صحنه ی چهار

« حمید » و « فریدا » در زیر نورهای موضعی دو سوی صحنه. « حمید » وحشت زده است، اما « فریدا » آرام با خود حرف می زند.

مرد : (در حالی که سعی می کند با دست و کلاه اش آلت اش را به پوشاند.) صبر کنید ... صبر کنید ... بذارید قبل از این که دست به کاری بزنید یه چیزی رو بگم ... من ... من مدیر مدرسه هستم ... من ... من دیگه از این کارا نمی کنم. این بار اول و آخرم بود ... من ... من یه پسر بچه ی نه ساله دارم ... من ... من می ترسم ... آره ... من می ترسم !...

زن : نان سوخاری! فقط یکی. همیشه بعد از ظهرها ساعت چهار چای خودم رو دم می کردم. خیلی دوست دارم که این کار رو خودم بکنم. وسائل چای درست کردن رو توی دفترم مرتب و منظم روی یک سینی زیر یه دستمال تمیز می چیدم ... حالا پشت میزم می تونم ساعت کتابخونه رو به بینم ... و حالا دلم خواست شعری از فروغ بخونم و مثل هنرپیشه ی زنی عاصی بازی ش بکنم.
(شعری می خواند و بازی می کند.)

به آفتاب سلامی دو باره خواهم داد
به جویبار که در من جاری بود
به ابرها که فکر طویل ام بودند
به رُشد دردناک سپیدارهای باغ که با من
از فصل های خشک گذر می کردند

(مکث. مثل این که یادش رفته است. و بعد ...)

به دسته های کلاغان
که عطر مزرعه های شبانه را
برای من هدیه می آورند
به مادرم که در آیینه زندگی می کرد
و شکل پیری من بود

و به زمین، که شهوت تکرار من، درون ملتهبش را
از تخمه های سبز می کاشت.

(دست از خواندن بر می دارد. برگشته به مرد نگاه می کند و به آن چه می بیند باور ندارد. گنگ و بچه گانه می خندد. مرد تمسخر او را تحمل کرده و آن گاه خیلی مؤدبانه شروع به صحبت می کند و به طور عصبی با کلاه اش که آلت اش را پوشانده بازی.)

مرد : در « زرین ده » دیگه آب وجود نداره. مخزن آب خالیه، فقط یک کمی لجن برای بُرها باقی مونده. اونا می خوان دو شنبه برامون آب بیارن. به ما گفتن ساعت دوازده با سطل هامون تو مسجد آماده باشیم. دو سطل برای هر خونه.

(زن با پریشانی هر چه بیشتر به حرکات او نگاه می کند و در آخر می کوشد با یک لبخند بر وضعیت موجود غلبه کند. مکث. مرد که در منگنه گیر کرده است، بار دیگر از نو، و این بار خیلی مذبوحانه تر، آغاز می کند.)

خانم « فریدا بهرامی » آب دیگه نداریم.

زن : می دونم.

مرد : در « زرین ده » دیگه آب نیست. مخازن خالی ان.

زن : می دونم. برام تعریف کرده بودی.

مرد : فقط یک کمی لجن برای بُزها باقی مونده. اونها می خوان برامون دوشنبه آب بیارن. ما باید ساعت دوازده، با سطل هامون آماده باشیم. دو سطل برای هر ... خونه ... به شرط رفتن به ...

زن : تو این را برام تعریف کرده بودی. یادت نمی آد؟

(پریشانی زن بیشتر شده است. یک قدم به او نزدیک می شود. اما، مرد عقب رفته و ادامه می دهد.)

مرد : من ... من گفتم خانم « فریدا بهرامی » دیگه « زرین ده » آب ...

زن : چرا، تو این طور ...

(سر در گمی زن به حد استیصال می رسد. حرکات مرد نیز به همین میزان از حالت عادی خارج می شود. مثل این که در دادگاهی پریشان گویی می کند.)

مرد : باور کنین ... من ... من گفتم، خانم « فریدا بهرامی » لطفا گوش کنین! آخه در « زرین ده » دیگه آب وجود نداره. مخازن خالی هستن. فقط یک کمی لجن باقی مونده برای بُزها ... اونها می خوان برامون آب بیارنن ... به شرط ... به شرط ...

زن : (استیصال اش شدت می گیرد.) تو این ها رو قبلا گفته بودی ...

مرد : خانم فریدا ... اونها می خوان چیز ... چیز برامون بیارن ... به شرط ... به شرط رفتن ...

زن : (قدری بر خودش مسلط می شود.) و من گفتم ... من هم گفتم ... اگه بخوای برات یه کم آب می فرستم و تو ...

مرد : من باید ساعت دوازده با سطل هام جلوی ...

زن : تو کنترول ات رو از دست داده ای!

مرد : دو سطل، خانم، باید ساعت دوازده با سطل هام آماده باشم ... برای اینکه برامون ... برای بچه هامون چیز می آرن ... من و سطل هام ... دوتا برای هر ...

(زن دیگر تسلط اش را از دست می دهد. حرکات مرد هر چه بیش تر به ادای مضحک یک محکوم به مرگ توسری خورده ی ترسو بدل شده است.)

زن : بنشین سرجات!

مرد : تو « زرین ده » کنار دریا آب نیست ... فقط یه کم لجن توی مخزن هاست.

زن : بیا اینجا!

مرد : آب، خانم. خواهش می کنم خانم ... آب.

زن : که این طور؟ که تو ...

مرد : فقط یک کم ... ما تشنه ایم ... خواهش می کنم، خانم ...

(زن دیگر، تقریبا، دچار هیستری شده است و وحشیانه بدنبال مشغولیتی برای مرد می گردد.)

زن : بنشین اینجا سرجات ... اینجا ... و یه چیزی بخون ...

مرد : آب، خانم ... خانم، آب.

زن : نه، نه ... بس کن!

(کلاه را از دست اش گرفته و سریع به گوشه ای پرت می کند.)

بس کن ... بس کن ...! یه چیزی دیگه بهشون بگو ... بهشون بگو که دوستم داری ... بهشون بگو ما همدیگه رو دوست داریم ... از جرم واقعی مون ... از شهادت مون ... از شرافت انسانی مون ... از عشق مون بهشون بگو ... نترس ... تردید نکن ... همه چیز رو بگو ... بگو تا اون ها از تو بترسن!

مرد : (با جنونی فزاینده) آره ... آب ... « زرین ده » ... آب ... آره ... ما همدیگه رو دوست داریم ... دوست داریم ... آره ... ما همدیگه رو دوست داریم ... اما ... شما چی ...؟ شما سیاه پوشان ...؟ شما اخته گان زمین ...!؟

(مکث - سکوت)

زن : (آرام) من چراغ رو خاموش کردم ...!

مرد : (آرام تر) نه ... من چراغ رو خاموش کردم.

زن : هیچ چیز معصومانه ای در این میون وجود نداره ...

مرد : من می دونستم که اون کجا بود ... برای همین من ... چند قدمی به طرف ش ... و بعد یک لحظه تردید بود ... من پیداش کرده بودم ...! آب ...!

زن : با دست هاش منو بغل کرد ... بعد با لب هاش ...

مرد : با لب هام فرق سرت رو لمس کردم!

زن : (در حالی که به نرمی خود رازمرد جدا کرده و به آرامی به سوی بالای صحنه، مرکز مجسمه

ها می رود.) رنگ مورد علاقه م آبییه... گل مورد علاقه م یاس زرد ... و مردی که دوستش دارم ...

حمید ... حمید ...!

مرد : (به سوی زن می دود.) فریدا ... فریدا

(در هم پیچیده و در نور موضعی سُرخِ مجسمه می شوند!)

* * *

« آژیر گشتی های بسیجی »

نورموضعی بر روی پیکرهای پیچیده در هم، ادامه ی قرائت اتهام نامه، همه‌های « بزن سنگ »، فلاش های بی انقطاع عکس برداری، و سرانجام تاریکی و سکوت مطلق.

قرائت بسیجی : مدرک شماره یک: ما پس از شکستن در به درون اتاق راه پیدا کردیم و چراغ را روشن کردیم. در این لحظه هر دو در آغوش هم بودند!
مدرک شماره دو: من فوراً هر دو را دستگیر کردم، و از آن ها، پس از این که به آن ها هشدار دادم، هر چه بگویند به طور کتبی ثبت شده و ممکن است در دادگاه بر علیه ایشان مورد استفاده قرار گیرد، پرسیدم که آیا مایل به دادن اقرار نامه هستند یا خیر؟

جواب متهمه این بود: نقل قول « من خجالت نمی کشم » پایان نقل قول.
من از او پرسیدم که آیا حاضر است این اظهاریه را جلوی دادگاه تکرار کند؟ و او گفت: نقل قول « جلوی هر دادگاهی » پایان نقل قول.

او سپس به متهم روی کرد و گفت: نقل قول « متاسفم ... مرا ببخش ».
متهم چیزی نگفت.

پس از تفتیش کامل، یک کلید در جیب شلوار متهم یافتیم. من از او تقاضا کردم کلید را شناسایی کند، و او گفت که این کلید در پشتی کتابخانه است.

وقتی که از او پرسیدم این کلید را از کجا آورده، پاسخی نداد. در اینجا متهمه صحبت ما را قطع کرد و گفت: نقل قول « من به او دادم ». پایان نقل قول. کلید به عنوان مدرک شماره سه ضمیمه ی این اقرار نامه است. در پایان من از آن ها خواستم که لباس های شان را بپوشند و من را تا پاسگاه بسیج « ولی عصر » همراهی کنند، تا در آنجا شکایت نامه بر علیه شان رسماً تنظیم شود.

امضاء « کارآگاه برادر سروان » پرویز دیندار «، « جمهوری اسلامی ایران – کلا شهر. »

صحنه ی شش

زن و مرد به صورت مجسمه های آغاز نمایش در هم پیچیده اند. در زیر و در برابر پای شان لباس های شل مانند خاکی رنگی بر زمین گسترده است. در طول این صحنه و ضمن دیالوگ های شان، زن و مرد به تدریج از یکدیگر جدا شده و در تمامی صحنه به بازی پرداخته و در پایان دو باره به مرکز مجسمه ها باز گشته و لباس های شل مانند خاکی رنگ را که تنها سرهای شان می تواند از آن ها نمایان باشد و یاد آور در خاک فرو کردن آنهاست، پوشیده و نشسته آماده سنگسار می شوند. در مرکز صحنه نیز، توده ای از سنگ های ریز انباشته است.

مرد : کجا هستی فریدا؟

زن : من اینجا هستم.

مرد : تو اینجا نیستی.

زن : تو باید آرام باشی.

مرد : فریدا!

زن : حمید ... تو باید آرام باشی.

مرد : من باید بالاخره به بینم.

زن : وقتی که آن ها چشم هایت را از تو می گیرند، تو نمی توانی به بینی. وقتی هر آن ها زبان ات را از تو می گیرند، نمی توانی بگویی، نمی توانی به چشی. وقتی که آن ها دست هایت را از تو می گیرند، نمی توانی لمس کنی. وقتی که آن ها بینی تو را از تو می گیرند، نمی توانی بو کنی. وقتی که آن ها گوش هایت را از تو می گیرند، نمی توانی بشنوی.

مرد : من می توانم به بینم.

من می توانم بچشم.

من می توانم لمس کنم.

من می توانم ببویم.

من می توانم بشنوم.

من نمی توانم عشق بورزم.

هر دو : ما باید این را به فهمیم.

مرد : وقتی که آن ها پاهایت را از تو می گیرند، نمی توانی بدوی. وقتی که آن ها بازو هایت را از تو می گیرند، نمی توانی کار کنی. وقتی که آن ها سرت را از تو می گیرند، نمی توانی فکر کنی.

زن : من می توانم بدوم.

من می توانم کار کنم.

من می توانم فکر کنم.

من نمی توانم عشق بورزم.

هر دو: ما باید این را به فهمیم.

مرد : وقتی که گرسنه هستی، غذا می خوری.

وقتی که تشنه هستی، می نوشی.

وقتی که خسته هستی، می خوابی.

زن : من می خواهم غذا بخورم.

من می خواهم بنوشم.

من می خواهم بخوابم

من نباید عشق به ورزم.

هر دو: ما باید این را به فهمیم.

مرد : وقتی که آن ها روح ات را از تو می گیرند، نمی توانی به بهشت به روی.

زن : من می توانم به بهشت بروم.

هر دو: ما نمی توانیم عشق به ورزیم. ما نباید عشق به ورزیم.

(مکث)

مرد : همه به من سلام می کنند

زن : سلام، سلام، سلام.

مرد : اما من چیزی نمی بینم.

زن : اما من می دانم که تو چه می بینی؛ بگو که چه می بینی!

مرد : بازویی بدون دست.

زن : رانی بدون پا.

مرد : سری بدون بدن.

زن : مردی بدون نام اش.

مرد : و من ترس وحشتناکی دارم که دیگران نیز این را کشف کنند. که سگ ها آن را به آنان بگویند.

چرا که سگ ها می توانند به بینند. و بعد من همانجا، پشت تیر چراغ برق می نشینم، آنجایی که سایه ی

من همیشه در شب فرو می رود و شب از من می پرسد:

زن : « چه می خواهی؟ »

مرد : نمی دانم.

زن : اما تو می دانی.

مرد : همه چیز را؟

زن : پس راهت را انتخاب کن.

مرد : نمی توانم.

زن : تو ترسویی بیش نیستی.

مرد : می دانم.

زن : تو می بینی که بی فایده نیست.

مرد : آری.

زن : چه خواهی کرد، اگر آن ها ما را پیدا کنند؟

مرد : نمی دانم. شاید سکوت.

زن : سکوت؟

مرد : خاطر جمع باش.

زن : آن ها تو را خواهند یافت.

مرد : آن ها چراغ را روشن خواهند کرد.

زن : آن ها عکس خواهند گرفت.

مرد : آن ها سراغ اسم ات خواهند رفت.

زن : و بعد ... سراغ کمر بند، سراغ کراوات، سراغ بند کفش ات، و سراغ همه چیزت را خواهند

گرفت.

مرد : و بعد ... تو در زندانی.

زن : و آن ها از تو سؤال خواهند کرد.

آن ها تو را بازجویی خواهند کرد.

آن ها تو را شکنجه خواهند کرد.

هر دو: و سرانجام آن ها درست همچون آغاز تو را خواهند یافت ... گناهکار خواهند یافت ... همچون
آغاز ... همچون آغاز ... آغاز خلقت ... آن جا که عشق موسیقی حیات می شود ... !
مرد : پس از بهشت رانده خواهی شد!
زن : پس از بهشت رانده خواهی شد!
هر دو: پس ... سنگسار خواهی شد!
سنگسار خواهی شد!
زن : و اکنون بزن سنگ!
مرد : بزن سنگ ...
ای از عشق وامانده
بزن سنگ!
زن : ای از مادر نزاده
بزن سنگ!
هر دو: بزن سنگ
بزن سنگ
بزن سنگ
بزن سنگ

(موزیک. نورها می پژمرند. تنها نور سُرخِ بر سر و روی زن و مرد، مهمه های « بزن سنگ »،
و رقصنده ای که سایه وار می رقصد و پیچ و تاب و حرکات منقطع بدن او، تصویری است از انسانی
که سنگسار می شود.)

* * *

03.08.2010